

چقدر خسته بود زهراس

غروب تلخ و گرفته، غریب‌ترین شامگاه تاریخ را می‌سود. خورشید در حاشیه‌ی دری شکسته عشق را به تماشا ایستاده بود و کیودی گونه‌های یاس محمد(ص)، کیودی تاریخ پس از پیامبر را گواهی می‌داد.

علی (ع) در خانه نبود؛ سنگینی یک عمر تنفس هوای مانده‌ی زمین را بر سینه احساس می‌کرد. غبار مسموم رنگ و نیرنگ، گلبرگ‌های خاطرش را چنان پژمرده بود که دیگر در نوازش هیچ نسیمی به بهار نمی‌نخست.

یاس کیود طافا را در بهار جوانی، خیال شکفتن نبود. اگر تنهایی علی (ع) نبود و رسالتی که عشق، به دستان بزرگ زهراس (ص) سپرده بود همان روز، همان ساعت، همان لحظه‌ای که پدر، از کوچه‌های غبار گرفته‌ی مدینه گذشت، او نیز، زمین را بازخم‌های ریشه دار هزاران ساله‌اش، به شیفگان زمین می‌سپرد و به پدر می‌پیوست. اما... زهراس (ص) مانده تا تاریخ را به آزمون‌های عظیم درد بیاموزد.

و چقدر درد، دریای آرام قلب زهراس (ص) را به تلاطم می‌آورد. آیا به حرمت همین دردها نبود که خداوند در کتاب خویش نازل فرموده بود که: «لقد خلقنا الانسان فی کبد»؟ «همانا انسان را در رنج آفریدیم...» و انسان‌های بزرگ را در رنج‌های بزرگ، و انسان‌های شگفت را در رنج‌های شگفت...

و زهراس (ص) مانده بود تا آخرین درس‌های هستی شگفتش را، به تاریخ بیاموزد.

چقدر خسته بود زهراس (ص) و چه بی‌قرار به در سوخته‌ی خانه چشم دوخته بود تا علی (ع) بیاید، لب‌های خشک و بازوان کیودش را ببوسد، اشک‌هایش را، ایینه و آب بدرقه‌ی بانوی خانه‌اش سازد و آخرین وصیت دختر پیامبر را بشنود و عمل کند که: «مگذار جز دست‌های آسمانی تو و فرزندانم، دستی، سینه‌ی خاکی را که در آن خواهم آرمید بیالاید. بگذار این سؤال تا همیشه ذهن خواب آلود این جماعت تردید و ریا را برآشوبد که: مزار دختر پیغمبر کجاست... شاید این پرسش سنگی باشد در سکون مرداب اندیشه‌های‌شان.»

چقدر خسته بود زهراس (ص) و چقدر بی‌قرار دست‌های مهربان پدر بود تا سنگینی روزهای غربت و تنهایی را از شانه‌های صبور دخترش بردارد، و در زلال چشمه ساری که زهراست، دل بشوید...

چقدر خسته بود زهراس (ص). کاش علی (ع) به خانه باز می‌گشت. کاش علی (ع) زودتر به خانه می‌آمد.

چقدر خسته بود زهراس (ص)...

کودک شدی که روی آن قرار گرفته بود و داشت آرام آرام با دانه‌های آن بازی می‌کرد. نگاهش هم متوجه تسبیح بود و دیگر هیچ توجهی به بیرون نداشت. چقدر دوست داشتی بفهمی به چه چیزی می‌اندیشد. دوست داشتی مفهوم نگاهش را بفهمی اما هرچه بیشتر در نگاه مهربانش دقیق می‌شدی، کمتر می‌فهمیدی. همین‌طور که مشغول نگاه کردن به صورت مهربان کودک بودی، ناگهان با صدای بلند آژیر قرمز به خودت آمدی، صدای فریاد مردم درهم آمیخته شده بود. آتوبوس از حرکت ایستاده بود و همه از آن به سرعت پیاده می‌شدند، تا در گوشه‌ای پناه بگیرند. تا آمدی به خودت بیایی، پدر کودک، او را در آغوش گرفته با سرعت از آتوبوس خارج شد، تسبیحت هنوز در دشتش بود. توهم به سرعت از آتوبوس پیاده شدی. هوا پیمایا درست در بالای سرتان حرکت می‌کردند. فاصله‌شان با زمین خیلی کم بود. خودت را به پشت دیوار خانه‌ای رساندی، هیچ جایی برای پناه گرفتن نبود. دست‌هایت رامحکم به دیوار گرفته بودی، چشم‌هایت را بسته بودی، قلبت به شدت می‌تپید، سینه‌ات را به دیوار چسبانده بودی، انگار برخورد قلبت را به دیوار حس می‌کردی که خودش را به شدت به بیرون می‌کوبید، حس می‌کردی الان از سینه‌ات خارج می‌شود. صدای مهیبی ناگهان تمام بدنت را لرزاند. صدای برخورد تند قلبت در میان هیاوه و سر و صدای مردم و صدای مهیب انفجار گم شد. چشم‌هایت را باز کردی. دود و گردوخاک، فضای بالای سرت را پوشانده بود. جلوی چشم‌هایت تار بود. نمی‌توانستی جایی را ببینی. بی‌اختیار به سمت محل انفجار شروع به دویدن کردی. فاصله‌ی زیادی را طی نکرده بودی که چشم‌ت روی نمای خون‌آلودی که روی زمین افتاده بود. ثابت ماند. گام‌هایت خشک شده بود، نمی‌توانستی قدم از قدم برداری. باورت نمی‌شد مردم با سرعت به این طرف و آن طرف می‌دویدند. یک نفر که با سرعت برای رساندن کمک به مردم می‌دوید و در میان گرد و خاک خوب نمی‌دید. محکم به تو برخورد کرد. روی زمین افتادی. پاهایت سست شده بود. دستت را روی زمین قرار دادی زمین پر از خون بود. دست‌هایت خونی شده بود. سرخ سرخ، چشمايت را کمی در اطراف چرخاندی. احساس کردی چیزی به پایت می‌خورد سرت را برگرداندی. یک دست کوچک بود که بی‌رمق و خسته پایت را گرفته بود. دست را گرفتی و پا چشم‌ت به دنبال صورتش گشتی. درست حدس زده بودی، همان کودکی بود که لحظاتی پیش روی پایت نشسته بود. او را در آغوش گرفتی، وقتی او را از زمین بلند کردی تا در آغوش بگیری یک دستش روی زمین باقی ماند، از بدنت جدا شده بود. کودک بی‌حال و ناتوان روی دست‌های تو بود. به سراغ دستش رفتی. مشت دست را که بسته شده بود باز کردی تسبیح هنوز داخلش بود دانه‌های تسبیح به رنگ قرمز شده بود. پر از خون بود. سرت را روی سینه‌اش گذاشتی و آرام و غریبانه اشک‌هایت را بر سینه‌ی زخمی کودک جاری کردی به امید این‌که این اشک‌ها مرهمی باشد برای آن سینه‌ی زخمی و سوخته.

آرام زیر لب زمزمه کردی:

«السلام علیک یا بنت رسول الله»